

هفت برادر

افسانه‌ای از چهارمحل و بختیاری

باز آفرینی: معصومه میرابوطالبی

تصویرگر: میثم موسوی

هفت برادر بودند که با پدر و مادرشان در خانه‌ای نزدیک کوه زندگی می‌کردند. مادر این هفت پسر باردار بود و پسرها همه امیدوار بودند که این بار مادر، برای آن‌ها خواهری به دنیا بیاورد. هفت برادر به قصد شکار راهی کوه شدند و از مادر خواستند، اگر دختری به دنیا آورد، غربالی پشت در آویزان کند و اگر پسری به دنیا آورد، کمان.

هفت برادر رفتند و مادر نوزادش را به دنیا آورد. نوزاد دختر بود، ولی مریض احوال. مادر که از مریضی دختر حال خوشی نداشت، به اشتباه، به جای غربال، پشت در کمان آویزان کرد. برادرها مدتی بعد از شکار برگشتند و از دور دیدند کمان پشت در آویزان است. آن‌ها که آرزوی داشتن خواهری داشتند، وارد خانه نشدند. از همان‌جا به کوه برگشتند.

آن‌ها در پی شکار از دهشان دور و دورتر شدند. سرانجام به دهی رسیدند که خالی از سکنه بود. پیرمردی از آن حوالی در حال گذر بود. از او پرسیدند: «ده به این آبادی، چرا جمعیتی ندارد؟»

پیرمرد گفت: «در این ده دیوی زندگی می‌کند به نام آلازنگی. آلازنگی روزها می‌آید بیرون و هر آدمی را ببیند می‌خورد. من هم دارم از اینجا دور می‌شوم. شما هم از اینجا بروید.»

پسرها که می‌دانستند محل عبور گله‌های گوزن و بزهای کوهی از آنجاست، وارد ده



شدند و در خانه‌ای ماندگار شدند. آن‌ها روزها، قبل از بیدار شدن از زندگی، از ده بیرون می‌رفتند و شب‌ها بعد از خوابیدن او برمی‌گشتند.

سال‌ها گذشت و برادرها هنوز در همان ده زندگی می‌کردند.

خواهر هفت برادر بزرگ شده بود و با پدر و مادرش، در ده خودشان زندگی می‌کرد. آن‌ها از نیامدن هفت برادر ناراحت بودند.

دختر خیلی دوست داشت برادرهایش را ببیند. وقتی بچه‌های ده اذیتش می‌کردند، می‌گفت وقتی هفت برادرم برگشتند حسابتان را می‌رسند. اما بچه‌های ده می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند.

سال‌ها بود هفت برادر رفته بودند و برگشته بودند.

روزی دختر از دست آزار و اذیت‌های بچه‌های ده نشسته بود کنار رودخانه و گریه می‌کرد. کلاغی که سر شاخه نشسته بود گفت: چته دختر که مثل ابر بهار گریه می‌کنی؟

دختر از هفت برادری گفت که سال‌ها، منتظرشان بود. کلاغ گفت: «در یک روستای دور، همان‌جایی که از زندگی خانه دارد، هفت مرد زندگی می‌کنند که با هم برادرند. نکند آن‌ها برادرهای تو هستند؟» دختر خوشحال شد. خواست آدرس روستا را بگیرد که کلاغ گفت او را تا آنجا خواهد برد. دختر سوار کلاغ شد و کلاغ به راه افتاد.

از روی کوه‌ها و رودها، دشت‌ها گذشتند و رسیدند به روستایی که هیچ سکنه‌ای نداشت. کلاغ روی سقف خانه‌ای نشست. دودکشی را به دختر نشان داد و گفت: «آن دودکش خانه هفت برادر است.» بعد پر کشید و رفت.

دختر از روی پشت بام‌ها رفت تا رسید به دودکشی که کلاغ نشان داده بود. دودکش سرد بود. انگار هیچ‌کس در آن خانه زندگی نمی‌کرد. دختر ترسید. کلاغ هم رفته بود. دختر یواش یواش از دودکش پایین رفت. دید پوستین بز و استخوان گوزن و ظرف‌های کثیف توی خانه ولو است. فهمید درست آمده. دست به کار شد. خانه را آب و جارو کرد و غذایی روی اجاق آماده کرد. وقتی صدای پای مردها را شنید زود رفت و پشت گنجه قایم شد. برادرها آمدند. با دیدن خانه تعجب کردند. از هم می‌پرسیدند، کار کی می‌تواند باشد. یکی از آن‌ها گفت: شاید کار فرشته‌هاست. یکی دیگرشان گفت: «اگر خواهر داشتیم، می‌گفتیم کار خواهرمان است.»

دختر قند توی دلش آب شد، اما هنوز مطمئن نبود آن‌ها برادرهایش هستند. برای همین از پشت گنجه بیرون نیامد.

صبح زود، آفتاب زده، مردها از خانه زدند بیرون. دختر از پشت گنجه بیرون آمد و دوباره دست به کار شد. شب که برادرها

برگشتند، دوباره دیدند همه چیز آماده است. دیگر شکشان برد و همه خانه را گشتند. دختر را پشت گنجه پیدا کردند. دختر که از ترس رنگش پریده بود، گفت: «من را نکشید. من خواهرتان هستم.»

برادرها گفتند: اگر راست می‌گویی و خواهرمان هستی، اسم پدر و مادرمان چیست؟ خانه‌مان کجاست؟ پدرمان چکاره است؟ دختر از مادر و پدر گفت و اینکه همه این سال‌ها منتظر آن‌ها بوده‌اند. برادرها پشیمان بودند از اینکه زودتر برگشته بودند پیش مادر و پدر. صبح روز بعد که برادرها برای شکار بیرون رفتند، به دختر سپردند در را باز نکنند. به او گفتند: گاهی توی روز آتش اجاق با باد خاموش می‌شود. اگر خاموش شد، از خانه بیرون نرو. ما خودمان برمی‌گردیم و آتش را مهیا می‌کنیم.

برادرها رفتند. دختر مثل دو روز پیش کارهای خانه را انجام می‌داد که یک‌دفعه آتش خاموش شد. او دوست نداشت برادرهایش بدون شام بمانند. در خانه را باز کرد و دید در ده خبری از از زندگی نیست. راه افتاد توی کوچه‌ها. هنوز خیلی از خانه دور نشده بود که از زندگی جلوی پایش سبز شد. از زندگی که از مدت‌ها پیش آدمیزادی ندیده بود، سریع دختر را گرفت و انداخت توی کوله‌اش و برد به خانه. دختر را توی قفسی زندانی کرد تا سر فرصت او را بخورد.

از آن طرف، شب، برادرها که از شکار برگشتند، دیدند در خانه باز است و خواهرشان نیست. فهمیدند کار، از از زندگی است. رفتند به خانه از زندگی و دیدند خواهرشان توی قفس است و از زندگی جلوی قفس خوابیده است.

آن‌ها فکری کردند. به خانه برگشتند و پوستین‌های بز کوهی و گوزن‌هایشان را از صندوق درآوردند. پوستین‌ها را پوشیدند و خودشان را به شکل بز و گوزن درآوردند و رفتند جلوی خانه از زندگی.

صبح، از زندگی که از خواب بیدار شد، دید هفت بز و گوزن جلوی در خانه‌اش در حال چراند. حیوان‌ها را گرفت و انداخت توی قفس، پیش دختر. بعد رفت تا دیگ بار بگذارد.

برادرها سریع از پوستین‌هایشان درآمدند و در قفس را باز کردند و با خواهرشان فرار کردند. آن‌ها به سمت دهشان راه افتادند. از زندگی سر رسید و قفس را خالی دید. خیلی عصبانی شد و تمام ده را گشت. ولی چیزی پیدا نکرد.

برادرها به همراه خواهرشان از بیراهه‌ها می‌رفتند تا از زندگی ردشان را پیدا نکنند. آن‌ها به دهشان رسیدند. مادر و پدر که از دیدن فرزندانشان خیلی خوش‌حال شده بودند، مهمانی بزرگی ترتیب دادند و همه ده را غذا دادند.